درسهایی از ایمان (۱)

خدا



نویسنده: جهانگیر ولدبیگی

تصویرگر: یعقوب شجاعی

سرشناسه: ولدبیگی. جهانگیر. ۱۳۵۰
عنوان و پدیدآور: خدا / نویسنده جهانگیر ولدبیگی؛ تصویرگر یعقوب شجاعی
مشخصات ناشر: سنندج: تاڤگه ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۲۲ص: مصور (رنگی).
فروست: درسهایی از ایمان؛ ۱.
شابک: ۰-۲۷-۸۷۰۹-۹۶۴.
یادداشت: فیپا.
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: خداشناسی- داستان.
موضوع: خدا- اثبات.
شناسه افزوده: شجاعی. یعقوب. تصویرگر.
رده بندی دیویی: ۱۳۸۵ خ ۷۲۳ و ۲۹۷/۴۲دا
شماره کتابخانه ملی: ۳۵۸۹۲-۸۵ م

نام کتاب: درسهایی از ایمان (خدا)

نویسنده: جهانگیر ولدبیگی

تصویر گر: یعقوب شجاعی

حروفچین: ناصح رحمانی

طراح و صفحه آرا: سنندج- پرتووک www.pertook.com

ناشر: انتشارات تاڤگه

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

سال و نوبت چاپ: ۱۳۸۵- یکم ـ قیمت: ۶۰۰ تومان

مرکز پخش: سنندج - پاساژ عزتی- کتابفروشی امام غزالی تلفن ۲۲۵۶۱۰۰

«به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان»

یکی بود یکی نبود...

در روستایی دور از شهر باغی پر از گل‌های زیبا و رنگارنـگ و انواع درختان قشنگ وجود داشت.

در این باغ زیبا چشمه‌ای با آبی زلال و صاف که بـه آرامـی بـه درختان و گل‌ها نزدیک می‌شد و آن‌ها را آبیـاری مـی‌کـرد، قـرار داشت.



روزی صاحب باغ با دخترش که «ایمان» نام داشت به آنجا رفتند تا به باغ سری بزنند و مقداری میوه بچینند و به خانه بیاورند.

آن ها به باغ رسیدند و وارد آن شدند.

رنگ‌های زیبا و بوی خوش گل‌ها دختر را به سوی خود کشاند و پدر نیز رفت تا مقداری میوه بچیند.

بعد از چیدن یک سبد میوه، پدر مقداری چوب خشک جمع کرد تا در گوشه‌ای از باغ آتشی روشن کند و چای دم کند.



چایی دم کشید...

پدر، «ایمان» را صدا زد که بیاید یک فنجان چایی بخورد اما زیبایی گل‌ها و بوی خوش آن‌ها، چنان دختر را به خود سرگرم کرده بود که گویی صدای پدر را نمی‌شنود. پروانه‌های رنگارنگ که بر روی گل‌ها پرواز می‌کردند، منظره را زیباتر کرده بود.

پدر نزد دختر رفت و او را دید که به گل‌ها خیره شده است. به او گفت: دخترم! به چه فکر می‌کنی؟

«ایمان» جواب داد: پدرجان! ببین چه منظره‌ی زیبایی است. به پروانه‌ها نگاه کن، مثل این که بیشتر از ما از زیبایی گل‌ها لذت می‌برند. به گل‌ها نگاه کن که چقدر زیبا رنگ آمیزی شده‌اند.

پدر گفت: دخترم! آیا به بوی آن‌ها فکر کرده‌ای؟ ببین چقدر آرام بخش هستند! بیا به درختان نیز نگاهی کن. ببین چه قامت زیبایی دارند و هر کدام میوه‌ای دارند و ...



«ایمان» سخن پدر را قطع کرد و پرسید: پدرجان! راستی چرا این درختان هر کدام میوه‌ای جداگانه می‌دهند؟ مگر تمامی این‌ها از یک آب و یک خاک استفاده نمی‌کنند، پس چرا یکی میوه‌ی شیرین می‌دهد و یکی میوه‌ی ترش؟ چرا یکی میوه‌اش سبز و یکی قرمز است؟ چرا یکی میوه‌اش کوچک و یکی بزرگ است؟

پدر در ادامه‌ی سخنان «ایمان» گفت: دختر دلبندم! چرا به این آب صاف و زلال نمی‌نگری؟ ببین چقدر زیبا و به آرامی به درختان و گل‌ها نزدیک می‌شود و بدون هیچ سر و صدایی آن‌ها را آبیاری می‌کند.

پدر و دختر در حالی که به منظره‌های زیبا نگاه می‌کردند با هم رفتند تا چایی بخورند.

آن‌ها در کنار آتش نشستند و پدر دو فنجان چایی ریخت.

پدر گفت: دخترم! نعمت‌های زیادی هستند که انسان به آن‌ها توجه نمی‌کند.

ایمان: چه نعمت‌هایی پدر جان!

پدر: دخترم! آیا به خود فکر کرده‌ای؟به چشم‌های زیبایت.به دست‌های قشنگت. به صورت نازنینت.



آیا هیچ فکر کرده‌ای اگر چشم یا دست و یا پا نمی‌داشتی چه شکلی بودی؟

ایمان: پدر جان! راستی اگر چشم‌هایمان در جای دیگری غیر از جای خودشان می‌بود، چقدر چهره‌ی ما زشت می‌شد.

یا اگر به جای دو چشم، سه چشم یا یک چشم، می‌داشتیم چقدر چهره‌ی ما زشت می‌بود.

پدر: دخترم! راستی اگر تعداد انگشتان دست‌هایمان بیشتر از این و یا کمتر، کوچک‌تر یا بزرگ‌تر می‌بودند، چه می‌شد؟!

ایمان خندید و گفت: پدرجان! راستی اگر دماغ ما پایین تر از دهنمان می‌بود، موقع غذا خوردن خیلی مشکل می‌داشتیم...

پدر: آیا به ابروهای زیبایت نگاه کرده‌ای؟آیا می‌دانی چقدر به چشمهایت و به چهره‌ات زیبایی بخشیده است.



«ایمان» به شکل خود فکر می‌کرد که اگر چشم و ابرو نمی‌داشت، چه شکلی می‌بود! !



بعد از مدتی با تعجب پرسید: پدرجان! چرا تا کنون به این‌ها فکر نکرده‌ام؟





پدر گفت: دخترم! انسان وقتی به چیزی عادت کرد دیگر به آن کمتر فکر می‌کند. تو اگر مورچه‌ای و یا جاندار کوچک‌تر از آن را ببینی، تعجب می‌کنی و به خودت می‌گویی: راستی این جاندار چگونه غذا می‌خورد و یا چگونه نفس می‌کشد؟ اما کمتر به خودت فکر می‌کنی.

به من بگو، چه وقت ارزش آب را می‌دانی؟

ایمان: وقتی که تشنه شوم.

چه وقت به سلامتی بدنت فکر می‌کنی و ارزش آن را می‌دانی؟

ایمان: وقتی که روزی قسمتی از آن به درد آید.

آفرین دخترم.پس حالا فهمیدی چرا به این همه نعمت‌ها فکر نکرده‌ای؟

هوا داشت کم کم تاریک می‌شد.

پدر دست دختر را گرفت و به سوی روستا به راه افتادند.

در راه، «ایمان» به سخنان خود و پدرش فکر می‌کرد و بیشتر از آنچه با هم گفته بودند به ذهنش می‌آمد و به هر چه می‌رسید فکر می‌کرد و با خود می‌گفت: راستی این همه نعمت‌ها را چه کسی آفریده است؟

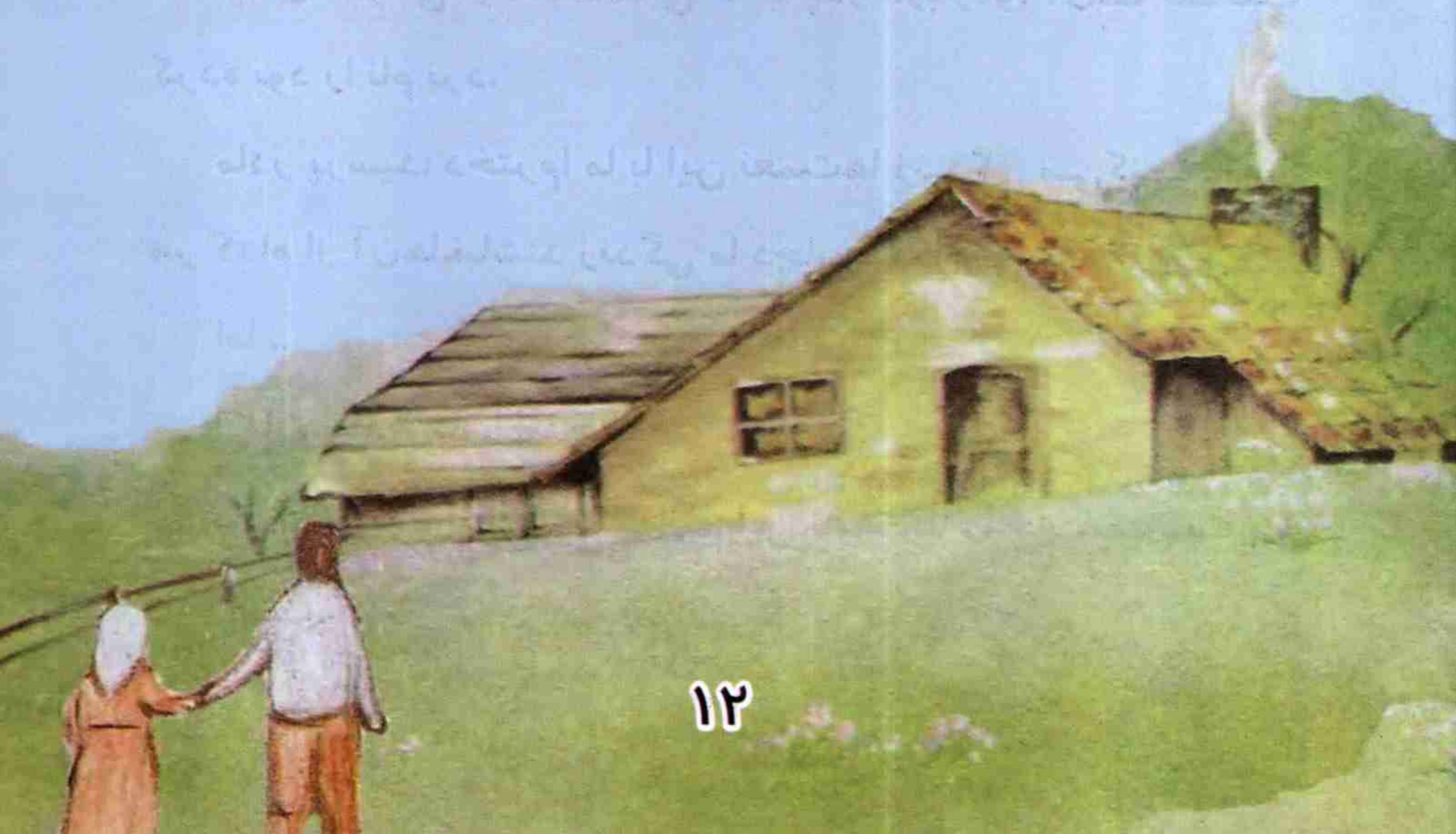


چه کسی به این نعمت‌ها زیبایی بخشیده است؟

چه کسی این صورت زیبا را به ما بخشیده است؟

چه کسی ... چه کسی ...

ایمان در این فکر بود و داشت با خودش صحبت می‌کرد که ناگهان دید به خانه‌اش رسیدند.



او به مادرش سلام کرد و میوه‌ها را از سبد بیرون آورد و آن‌ها را شست و پس از شستن دست‌هایش، میوه‌ها را آورد که با مادر و پدرش بخورند.

ایمان که داشت میوه می‌خورد به مادرش رو کرد و گفت: مادرجان! آیا به این نعمت‌ها فکر کرده‌ای؟

مادر پرسید: کدام نعمت‌ها، دخترم؟

ایمان، برخی از نعمت‌هایی که با پدر درباره‌ی آن‌ها صحبت کرده بود را نام برد.

مادر پرسید: دخترم! ما با این نعمت‌ها زندگی می‌کنیم. اگر هر کدام از آن‌ها نباشند زندگی ما دچار مشکل می‌شود.

اما ...

ایمان: مادر جان! اما چه؟

مادر: اما مهم این است بدانیم این نعمت‌ها را چه کسی به ما داده است.



دختر رو به پدر کرد و پرسید: پدر جان! مادر راست می‌گوید.
راستی چه کسی این نعمت‌ها را به ما داده است؟

پدر: آفرین دخترم. مادرت راست می‌گوید.

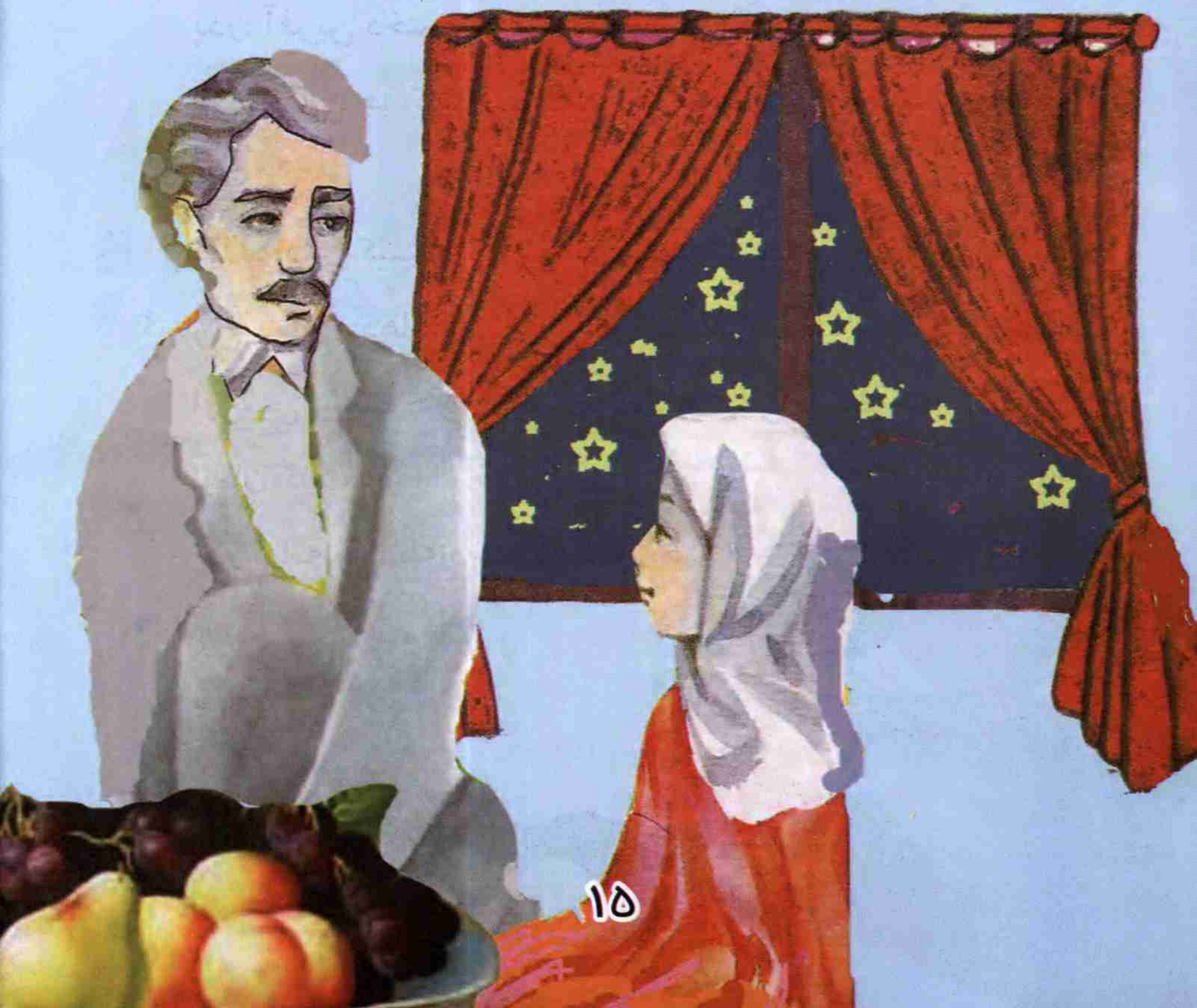
آیا می‌دانی چه کسی نعمت‌ها را آفریده و در اختیار ما قرار داده است؟

آیا می‌دانی کیست که چهره‌ی زیبا به ما بخشیده و چشم و گوش و دماغ و دهانمان را در جای خود قرار داده است؟...

او کسی نیست جز آفریننده‌ی ما، او کسی نیست جز خدا.

ایمان گفت: خدا ! ! خدا ! !

پدر ادامه داد: بله دختر دلبندم، خدا.



خداست که ما را آفریده و هر آنچه که نیاز داریم به ما بخشیده است.

خداست که به پرندگان و پروانه‌ها دو بال زیبا داده است که با آن‌ها پرواز کنند.

خداست که برای ما و درختان و گل‌ها و گیاهان از آسمان آب صاف و زلالی می‌فرستد تا از آن استفاده کنیم.

خداست که به ما دو چشم زیبا داده است تا با آن‌ها ببینیم.

او است که دو گوش به ما داده است تا با آن‌ها بشنویم.

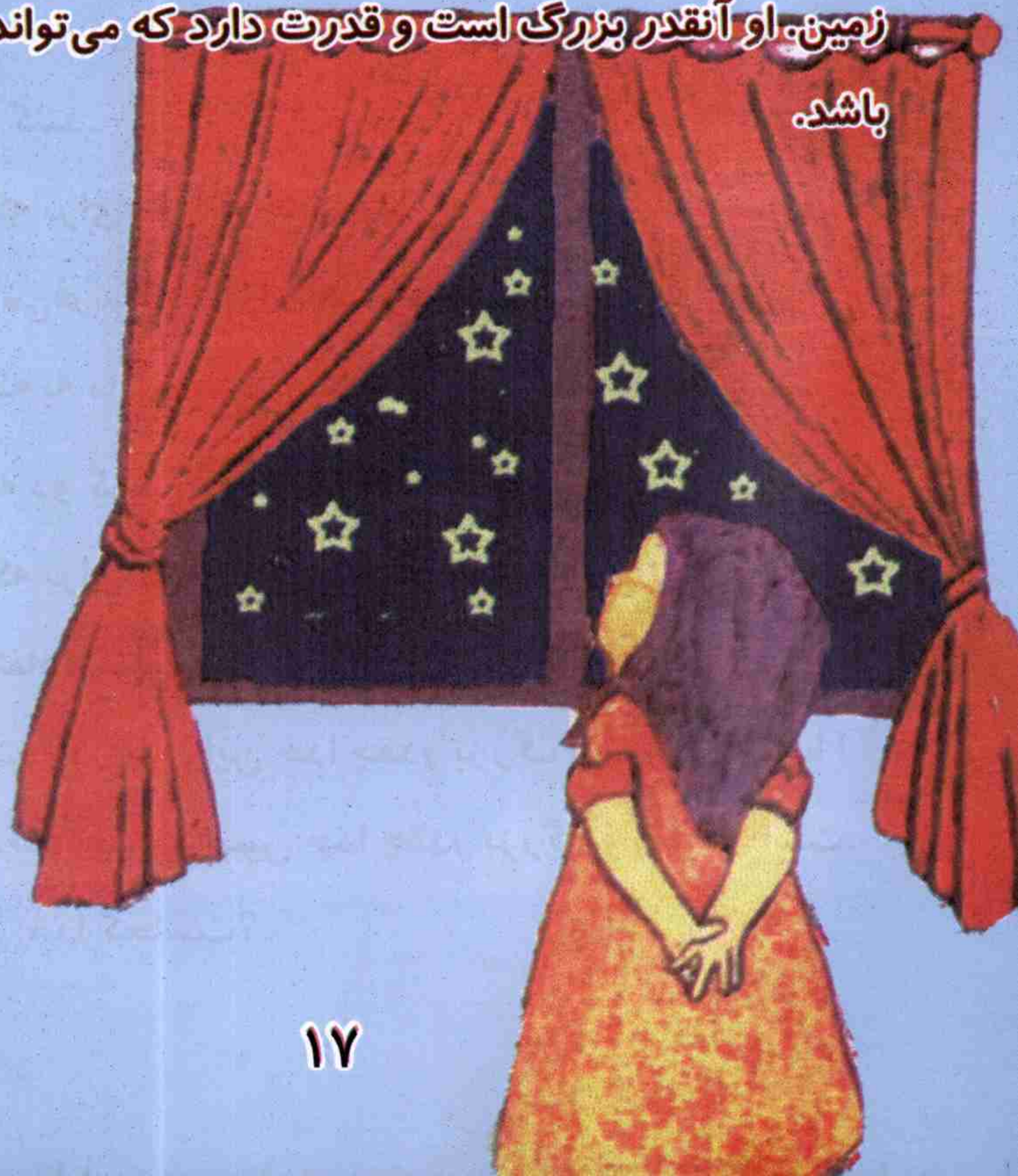
خداست که برای ما انواع درختان و گل‌های زیبا آفریده است تا از آن‌ها استفاده کنیم.

ایمان گفت: پدر جان این خدا چقدر بزرگ و مهربان است!!

پدر: بله دختر عزیزم! ببین خدا چقدر بزرگ و مهربان است.

ایمان: این خدا کجاست؟

پدر: دختـرم! خـدا در همـه جـا وجـود دارد. در آسـمان و در زمین. او آنقدر بزرگ است و قدرت دارد که می‌تواند در همـه جـا باشد.



ایمان از جایش بلند شد و نزدیک پنجره رفت و به آسمان و ستارگان زیبا نگاه کرد و با خدا کمی صحبت کرد و از او تشکر کرد که او را زیبا آفریده است. از او تشکر کرد که به او یک مادر و پدر مهربان داده است.

او به خدا گفت: خدایا! از تو تشکر می‌کنم که به من دو چشم زیبا و صورت نازی داده‌ای.

خدایا! از تو تشکر می‌کنم که مرا عاقل و سالم آفریده‌ای.

بعد از این که سخنانش با خدا تمام شد، رو به پدر کرد و گفت: پدرجان! چرا خدا را نمی‌بینیم؟



پدر: آفرین دخترم! سوال مهمی پرسیدی. آیا می‌دانی چرا خدا را نمی‌بینیم؟

ایمان: نه، نه.

پدر: من از تو سوالی می‌پرسم، ببینم می‌توانی به آن جواب بدهی؟

ایمان: بپرس پدر جان.

پدر: وقتی از جایی عبور می‌کنی و جای پای انسانی را می‌بینی این نشانه‌ی چیست؟

ایمان: نشانه‌ی این است که انسانی از اینجا عبور کرده است.

پدر: مگر تو آن انسان را دیده ای که از آنجا عبور کند؟

ایمان: خیر.

پدر: پس چه چیزی به تو می‌گوید کسی از اینجا عبور کرده است.

ایمان: عقلم به من می‌گوید: جای پای انسان نشانه‌ی این است که انسانی از اینجا عبور کرده است.

پدر: آفرین دختر دلبندم! پس قرار نیست همه چیز را ببینم. بعضی چیزها هستند که دیده نمی‌شوند و باید از روی آثار و نشانه‌هایش آن را شناخت.

ما هم از روی نشانه‌های خدا که این نعمت‌ها هستند می‌فهمیم که او وجود دارد و بسیار مهربان است.

مادر سخنان آن‌ها را قطع کرد و گفت: فرزندم! دیر وقت است فردا مدرسه داری برو دندان‌های زیبایت را مسواک بزن و بخواب تا فردا زود بیدار شوی.



ایمان رفت که دندان‌هایش را مسواک بزند.

پس از مسواک زدن دندان‌هایش به پدر و مادرش شب بخیر گفت و رفت که بخوابد تا فردا زود بیدار شود و به مدرسه برود.

او به خاطر چیزهای زیادی که یادگرفته بود بسیار خوشحال بود و در حالی که به آن‌ها فکر می‌کرد، به خواب رفت...

